

- میترسی که اردشیر خان از زیر بار خرج من شانه خالی کند . نترس نه .
- نه ، من باین چیزها کاری ندارم : حرف من از خرج و برج و این
حرفها خیلی اساسی تر است . حرف من اینست که چرا آقای اردشیر خان
دست بالا نمیکند .

چرا مادر و خواهرش باینجا نمی آیند چرا تو بخانه این مرد که دو
روز دیگر شوهرت خواهد بود . نمیروی و خانه آیندهات را نمی بینی ، حالا
دیدی که من نمیخواستم برردم بد و ناسزا بگویم .

فکر کردم : دیدم حرف نه بد حرفی نیست :

- از خودش پرس ، بخودش بگو خیلی جدی ، خیلی صریح ، بگو
آقا جان وقتی من راضی باشم و تو هم راضی باشی ، دیگر درد بیدرمان
چیست ، چرا طی يك ساعت باین ازدواج سر و صورت ندهیم ؟
گفتم بسیار خوب نه جان ، همین امشب وقتی آمد ، من حرفهای حساسیم
بخوادم زداما از تو خواهش دارم پیش در آمدش راجور کنی ، خیلی خوب !
- خیلی خوب ؟



آخداوند ، چه خواهد شد ، آیا چه سر نوشتی بر پیشانی دارم و چه تقدیری
در پیش نخواهم داشت .

هر چه داشتم از دست دادم ، این دو تا جعبه جواهر هم که سرمایه روز
روز بینوایی من بود فروخته شد و پولش بیاد فنا رفت .

تنها امید من این اردشیر است ، هر چه باشد دوستش دارم ، با اینکه
مرد ایده آل من است روی يك تکه زبلو حتی روی خاك و خاکستر هم بسر
خواهم بردولی نمیدانم چرا بکار عروسی ما خاتمه نمیدهد . چرا از این نگرانی
و اضطراب درم نمی آورد آیا باز هم دستی میخواهد خیال میکنم که از تمنا
و توقع من میترسید ، میترسید که منم مثل زنهای دیگر از وی خانه تهران
و ویلای شمیران نخواهم .

ای خدا . ای اردشیر عزیز من اگر بدانی که من اهل این حرفها
نیستم . من هرگز از تو خواهش و توقعی ندارم . بیاهمین امروز همین حالا
به محضر برویم . من حتی از تو «مهریه» هم نمیخواهم . فقط اینرا بدانم
که بمن تعلق داری و بمن تعلق خواهی داشت ، همین کافیست .

باخودم بسیار حرف زدم . از عقلم کمک خواستم و برای خودم دلیل و
برهان آوردم و دست آخر به این نتیجه رسیدیم که شاید اردشیر از تهی دستی

خودش شرمسار است و رویش هم نمیشود پدرش را بخرج بیندازد .
چاره این درد آسان است . يك قرآن بر میدارم و روی دامنش میگذارم
و به فرآن مجید قسم یاد میکنم که شمس از توییچ خواهش و تقاضا نخواهد
داشت حتی «مهریه» اش را هم هر چه باشد پیش پیش بتو خواهد بخشید
سر شب جلوی آئینه نشستم و دستی بسرو رویم کشیدم و بقول خودم عروس
شدم و گرفتم چشم براه داماد نشستم .

هنوز ساعت به هشت نرسیده دیدم از در درآمد .
خرم و خورسند . مثل يك بهشت مثل يك بهار .
نشستم و خندیدیم و نوشیدیم و از هر دری صحبت کردیم .
ننه فرصتی گرفت و اسم عروسی را بمیان آورد .
بنای ماهمین بود . من دنباله این عنوان را گرفتم ابتدا اردشیر آمد که
بخنده و شوخی سر صحبت را بهم جمع کند ولی من جداً جلویش در آمدم .
قرآن را هم بوسیدم و پیشش گذاشتم :

- به بین اردشیر . باین کلام الله قسم میخورم که نه امروز و نه فردا بلکه
تا فردای قیامت از تو خواهش و تمنا نخواهم کرد . به نان خالی تو
فتاعت میکنم پیراهن چیت که خیلی گران بهاست ، حتی کرباس و متقال هم
میوشم . روی حصیر و بوریا میخوابم . در راه خوشبختی تو جان میدهم . چنین
میکنم چنان میکنم . تراز من نترس . خیال نکن که من هم زنی مثل زنه های
دیگر هستم . من دوستت میدارم و این دوستی مرا از هر تمنا و توقعی بی نیاز
میکند .

وقتی حرفهای من پایان رسید سرش را بلند کرد و گفت شمس میدانی
چیست . آیا بیادت می آید آن روز که من و تو روی تخت خواب افتاده بودیم
و مادر شوهر تو سر رسیده چه گفت ؟
- آن روز از یادم رفتنی نیست ولی مادر شوهرم را بغض دارم . بگو
چه بینم چه گفته .

اردشیر قیافه غمناکی بخود گرفت و گفت من حرف آن خدا بیامرز را
بغض دارم . صحبت «عده» بود . بتو گفت که هنوز از «عده» شوهر
ناکامت در نیامده ای و ...

- خوب مثلاً چه خواهد شد ؟

- فکر میکنم زنی که در عده وفات یا طلاق یا مرد نامحرمی بخوابد تا
ببندی تواند با وی ازدواج کند . مثل اینکه پناه بر خدا شوهر داشته باشد و يك
بین خطائی از او سر بزند .

انگار که این سقف بسرم فرود آمده باشد مغزم فشرده شد . چشمانم به سیاهی رفت . شمارا بخدا بخت را تماشا کنید . این اردشیر لامذهب بیدین را تماشا کنید که باچه ژست مقدس مآبانه ای بامن حرف میزند . از دین و ایمان و حلال و حرام صحبت میکند .

امان هم خودم را نباختم . خنده ای کرده و گفتم :
حرفهایش پرت بود . دو ماه بود که از عده ام گذشته بود . من زنی نیستم که خودم را نجس کنم . اردشیر من از وقتی که بتو تسلیم شدم ترا شوهر خودم میدانستم و این مجال بود که توی «عده» کاری صورت بدهم زیرا نمیخواستم میان من و تو حرمت ابدی بیفتد .

اردشیر شکفته شد و خوشحال شد و خم شد دستم را بوسید .
- قربان لب و دهان تو بروم . تا امشب این فکر خیلی آزارم میداد و میترسیدم من و تو بهم نرسیم . حالا که خاطر جمع شدم دیگر مانعی در پیش نداریم . فردا مادر و خواهرم را با خودم باینجا خواهم آورد و طی همین هفته ترا بخانه خودمان خواهم برد .

خدا میداند که چه خوشحال و خرسند شدم . میخواستم برقصم . میخواستم از خوشحالی و خورسندی فریاد بکشم .

انتظار داشتم که ننه هم مثل من خوشحال باشد اما او خوشحال نبود . میدانستم که وعده های اردشیر را باور نمیدارد .

احیاناً که حوصله ام سر میرفت . میآمدم که سیل دشنام و ناسزا را بجانش بیندازم و از خانه خود بیرونش کنم اما باز هم دلم نمی آمد .

یکی اینکه خاطر این ننه برایم خیلی عزیز بود و دیگر آنکه خود ننه جز من کسی را در این دنیا نداشت .

پیش خود گفتم خواه باور کند و خواه باور نکند من و اردشیر زن و شوهر خواهیم بود . وقتی باهم عروسی کردیم بناچار این حقیقت را خواهد پذیرفت شب ما که شب خوشحالی من بود با هزاران امید و آرزو به صبح رسید و من از صبح آن روز ب فکر تشریفات و تدارکات مهمانی عصرم بودم

چه جور اتاقم را آرایش کنم و چه جور به سرویز خودم برسیم که مادر و خواهر اردشیر نسبت بین ایراد نگیرند .

خیلی دلم میخواست که برای نهار مهمان من باشند اما این میمپانی را قدری زود میدانستم .

در آن روز از بس تلاش کردم و از بس ذوق کردم ، نتوانستم چیزی

ننه قرقر میکرد که اینقدر زحمت نکش تو قشنگی و مهربانی . ترا خواهند پسندید . جمال و صورت تو و کمال سیرت تو حاجتی باین دم و دستگاہ ندارد اما من گوش نمی دادم میخواستم خودم را بکشم . از خواب بعد از ظهرم چشم پوشیدم و راستش اینست که دلم شور میزد و خوابم نمی برد .

بالاخره برای ساعت پنج عصر چشم بدر دوختم و نشستم ساعت پنج شش شد و شش هفت شد و هشت شد و عقربك ساعت روی نمره ۱۱ غلطید . نه از اردشیر خبری رسید و نه مادر و خواهرش بسراغم آمدند .

میز من با همان ترتیب ماند و خوراك های دست بخت من روی میز پخ کردند و چشم من و ننه زری از انتظار سفید شد و مهمانان من در خانه مرا نزدند و حتی اردشیر هم نیامد .

این نخستین شبی بود که اردشیر بسراغم نیامد و خاطر من را به تشویش و پریشانی انداخت

خداوند ، در این نیمه شب بکجا بروم از چه کسی سراغ اردشیرم را بگیرم . منکه خانه اش را نمیشناسم . من چقدر رنج ببرم و عذاب بکشم تا شبم بروز برسد و در روز روشن بدنبال گمشده ام بگردم .

ننه زری سرش را بعلامت نو میدی تکان میداد . ننه عقیده داشت که بار و دروغ گفته و در رفته ولی من همچنان بعشق و جوانمردی اردشیر امیدوار بودم و فکر میکردم که حتماً حادثه ای صورت گرفته و گرنه اردشیر من بیوفانیست .



آنشب با همه تباهی و سیاهی خودش و بیداری و بیقراری من به روز رسید .

خیال میکردم که روز روشن اردشیر را به بینم ، تا وقت ظهر هم چشمم براه او بود ولی از او خبری نرسید . وقت ظهر دیگر دیوانه شدم . دست بدامن ننه زدم و های های گریه کردم .

ننه بدادم برس گمان دارم که بلائی بسرش آمده و نتوانسته به اینجا بیاید .

چنان هیجان و التهاب داشتم که ننه زری میترسید لب و ا کند و از آنچه میداند بگوید . یعنی بقول خودش حقایق را از پشت پرده بدر بکشد .

دست نوازش بسرور و رویم کشید و گفت غصه نخور دخترم میروم و خبر سلامتی و خوشی اردشیر را برای تو میآورم .

نته رفت و تا بر گردد من مثل زهر خورده ها بخودم می پیچیدم . بیش از ده بار از این چهل و پنج تا پله بالا رفتم و پائین آمدم .

پائین می آمدم و دم در طول خیابان را نگاه میکردم بلکه ننه با اردشیر . يك کدام را به بینم ، می ایستادم و خسته میشدم و از پله ها پائین می آمدم . هی بالا رفتن و هی پائین آمدن نزدیک ساعت ۷ عصر ننه آمد ولی سراپایش غرق ملامت و شماتت بود . ننه یکپارچه ملامت و شماتت بود که از راه رسیده بود . خنده مسخره آمیزی زد و گفت خاطرت خوش باشد که اردشیر تو خوشحال است !

- ترا بخدا خودش را دیدی ؟

- خودش را دیدم و یکی میگفت و صدتا میخندید .

دل من شکست پس چرا بسر وقت من نیامد ؟

گفتم : ننه . باهم حرف زدید یا نه پرسیدی که چرا بوعده اش و نکرده و چرا يك روز تا شب چشمم را با انتظار گذاشته است .

- نه شمس خانم . با او حرف نزدم .

- یعنی چه ؟ نمی فهمم . چرا با او حرف نزدی ؟

- آخر نمیتوانستم جلو بروم و باوی صحبت کنم . او تنها بود .

- مگر چند نفر بودند . تازه بيك گوشه اش میکشیدی و از قول من

گله ها میگفتی مگر عیبی داشت ؟

در این هنگام اخم هایش را بهم انداخت و گفت .

خاک بر سر من که می بینم تو بیابن مفتی خودت را باختی و هنوز هم

نمیخواهی باور کنی که این مردك چه مرد ناناچیب و پست فطرت و خرابی بود .

- چطور ، مگر چه دیدی ؟

- اردشیر عزیز شما را توی درشکه میان دو تازن فاحشه دیدم که

مست مست بودند و باغش غش خنده از زیر ناق من گذشتند ، چشم بچشم اردشیر

انداختم بمن نگاه میکرد اما از بس مست بود مرا نمیشناخت یا خودش را به

کوچه علی چپ میزد زیرا مصلحتش این بود که بامن بیگانه باشد

ننه کمی مکث کرد و نفسی تازه کرد و آنوقت گفت بیدرنگ درشکه ای

گرفتم و بدنبالشان افتادم ، رفتیم و رفتیم ، و از چند خیابان گذشتیم و توی

خیابان امیریه سر يك کوچه پیاده شدند . من هم پیاده شدم و عقبشان را گرفتم ،

بیش از ده قدم باهم فاصله نداشتیم .

آن دو تازن از دو سمت بازوی اردشیر خان را گرفته بودند و بگو

بخند میکردند .

تا بیدريك خانه رسیدند ، آن در نیمه باز بود ، بیدرنك بآن خانه رفتند و در را از پشت سرشان بستند .

نزدیک دو ساعت آن گوشه کنارها باس دادم کشیک کشیدم تا بالاخره از در درآمد .

از آن دو تازن که با اردشیر خان باین خانه آمده بودند یکی پابرهنه دنبالش میدوید و با وی حرف میزد . من هم تقریباً دنبال اردشیر میدویدم . بلکه گیرش بیاورم و آنچه میدانم تحویلش بدهم .

اردشیر چنان غرق عشق و عشرت خودش بود که اگر توی چشمش هم میرفتم مرا نمیشناخت .

شنیدم آن زن داشت با اردشیر قراری میگذاشت . صحبت از شب پنجشنبه و شب زنده داری در شمیران بود .

گفتم ننه . این باورش دنی نیست .

- چی باورش دنی نیست ؟ در این دنیای آشفته ما و توی ما جنس

بشر چیزی که باورش دنی نباشد چیست ؟

- آخر چطور اردشیر دست از من ، از من فداکار و شیدا برمیدارد

و میرود ؟ یعنی چه ؟

ننه جلوتر آمده و گفت عزیزم . امشب شب سه شنبه است . يك فردا

شب را که شب چهارشنبه است صبر کن تا پس فردا شب باهم بشمیران برویم

و محشر را تماشا کنیم . فقط يك بیست و چهار ساعت بین مهلت بده و آنوقت

بفکر دور اندیش و چشم عاقبت بین ننه آفرین بگو .



یعنی چه ، باز هم نمیتوانم قبول کنم . قبول این ماجرا برای من محال

بود . چرا اردشیر تر کم بگوید . من که در حقش بدی نکرده ام . من که

از وی چیزی نخواسته ام . من که هر چه داشتم و نداشتم حتی روحم را در طبق

اخلاص گذاشته ام و بوی تقدیم کرده ام . دیگر از من صمیمی تر و جانباز تر

کیست ؟

یعنی آدمیزاده اینقدر پست است . اینقدر نك بحرام و بیوجدان و

لامروت است که اینهمه محبت ها را از یاد ببرد ؟

امیدوار بودم . و بیاز گشت اردشیر امید زیاد داشتم . اگر دیشب

نیامده امشب خواهد آمد .

شاید در شرایط کنونی برایش مقدور نباشد که مرا بگیرد . من هم اصراری نخواهم کرد . باو مهلت خواهم داد . اما تا کی ؟ پیش خود گفته تا کی مهلتش بدهم . تا چه وقت مثل مترس ها برخلاف شرع و قانون به آغوش بیفتم .

این کار هم برای من زیبنده نیست . بمن قول شرف داده‌ام که با من زندگی کند . تا من عمر دارم و تا او عمر دارد هر دو با هم باشیم . پس شرفش کو ؟

یارب . ترا به نزدیکان در گاهت قسم میدهم که بدادم برس . نگذار این مرد از دستم بدر برود . من بیچاره خواهم شد . یارب بر بیچارگی من رحم کن .

آنشب بر من خیلی سخت گذشت زیرا اردشیر نیامده بود و خواب ننه زری میآمد تعبیر شود . دید که من باز هم چشم براه نشسته ام . ننه دید که من نمیخواهم بخوابم . زهر خندی زد و گفت مادر بخواب . بخواب ، من بیدار مینشینم و در را بروی این « آقا » باز میکنم .

بساعت نگاه کردم . عقربك از نه و نیم گذشت و بسمت نمره ده بالا رفت . اگر میآمد تاحالا آمده بود . پیداست که آمدنی نیست .

ننه خوابید و من خواه ناخواه دراز کشیدم ولی خواب کجاست ، کو خواب من و کو آرام من ؟

دیگر چه درد سر بکشم : او رفته و شاید رفته‌ای باشد که نباید به بازگشتش امیدوار باشم . آنهمه عشق ، آنهمه امید ، آنهمه آرزو و آرمان دو قلبم آتش گرفت و سوخت و خاکستر شد و با خون دلم آمیخت و سفت شد و سخت شد و کینه و عداوت شد .

دیگر این مرد بیسرف را نمیخواهم دوستش بدارم . باید بروم و بدانم بکدام گور رفته تا آنچه از دستم بر می آید در حقش تلافی کنم . گفتم ننه باشو .

هنوز سه ساعت از ظهر نگذشته بود که من و ننه چادر پیچه کردیم و رویمان را بستیم و براه افتادیم .

ننه راهنمای من بود . خدایا تو میدانی که پیکرم چه جور لای چادر میلرزید تو میدانی که دلم در سینه چه غوغائی داشت .

از چندتا کوچه و خیابان گذشتیم و به خیابان امیریه رسیدیم رو بروی آن کوچه که کوچه نشان کرده ننه زری بود بنام دو تا زن غریبه نشستیم .

بین ژست که از زن دیگری انتظار میکشیم سرخیابان و لب جوی آب
پهن شدیم چشم من کنجکاو تر و فضول تر از چشم يك جاسوس بکوچه روبرو
بوخته شده است .

بیابروها و رفت و آمدها را کنترل میکنیم هر زن ، هر مرد بیگانه
که از دم آن کوچه میگذرند تحت کنترل من قرار میگیرند بالاخره ساعت
از سه گذشت و چهار شد و چهار و نیم شد در این هنگام در آن خانه وا شد
و ابتدا يك زن بلند بالا که بلندی بی قوای داشت پیدا شد و بعد از چند
لحظه يك زن دیگر ، این یکی هم جوانتر و هم خوشگلتر بود
دارم میمیرم . روحم در کالبد رنج کشیده من مثل مرغ سرکنده پرپر
می زند . انگار نمی توانم اردشیر را به بینم ولی چه بگویم . دیدمش . اردشیر
را هم دیدم

اردشیر با همان شادابی و نشاط . با همان بروبالای فریبنده بدنیاالشان
دراز شد یکی میگویند و شصت تا میخندند گفتم نه دستم بدامن تو ، از
حال رفتم . رسوا شدم .

- بی سر و صدا تماشا کن . هنوز کجایش را دیده ای . تو تا این قوم
را از نزدیک نشناسی روی خوشی از زندگی نخواهد دید . میترسم دوباره
گول بخوری و دوباره بالای دیگری بسرت بیاید . باید چشم و گوشت
باز باشد

اردشیر با این دو تا خانم آلامد آمدند و دم خیابان بانتظار اتومبیل
ایستادند .

چشمانم از روزنه های پیچه میخواستند جستن کند و مثل تیرزهر آلود
به چشمان بی حیای اردشیر فرو برود .

تف بروی توای مرد ! ای نامرد !

اتومبیل بسیار قشنگی از پائین خیابان رسید و دم کوچه ترمز کرد .
اوه توی اتومبیل هم قیامتی برپاست . چهارتا مرد و سه تا زن هم آن تو بهم
طپیده اند . همه خندان و خوشحال ... توالت کرده و زرق و برق پوشیده
آخ ژانت . آخ ماری ...

به لحن زنهای میدان «امین السلطان» حرف میزنند ولی اسمها ژانت
و ماری و آنا و ایزا و لیزا و از این حرفهاست

بیدرنك آن دو تا زن بدرون اتومبیل افتادند و اردشیر هم پهلوی
دست راننده . یعنی پهلوی دونفری که آنجا نشسته بودند باز و رفسار جا گرفت

واتومبیل رو بیالا بر راه افتاد .

در این هنگام يك ماشين كرایه ای هم از راه رسید نمیدانم چه حسابی بود که درست جلوی ما ایستاد مثل اینکه ندائی از آسمانها بکوشم رسیده باشد

مثل اینکه الهام شده باشم و در ماشین را باز کردم و تویش نشستم .
ننه هم بدنبالم آمد . راننده که مرد پابسنی بود گفت کجا؟
- شمیران

دیگر از مبلغ کرایه نپرسید . آتش کرد و سرعت گرفت . هنوز از چهارراه کافه شهرداری نگذشته بودیم که اتومبیل مطلوب را جلوی خودمان دیدم . از راننده خواهش کردم که این بیوک قهوه ای رنگ را تعقیب کند .

بیوک قهوه ای رنگ از جلو و ما از دنبال . تا اینکه به پیچ زعفرانیه رسیدیم . بیوک بسمت زعفرانیه پیچ خورد و ما هم این سر بالائی را گرفتیم و بالا رفتیم . بدم باغی رسیده بودند و نگاه داشتند من هم از شوهر خودمان تشکر کردم و گفتم نگاه دارد . دوسه تا قطعه اسکناس توی دستش گذاشتم و باننه پیاده شدم . چنان مست بودند که خبر از این عالم نداشتند . آنقدر سرشان باشوخی و خنده گرم بود که مجال نمیکردند به عقب برگردند و پشت سرشان را نگاه کنند .

گفتم ننه تا شب نشده تکلیف ما اینست که این گوشه کنارها بدو لیم زیرا میترسم که مارا بشناسند . آن دوروبر گشتی زدیم و بدم کلبه ای رسیدیم . زن جوانی که برسم زنه ای دهکده لباس پوشیده بود داشت بچه اش را شیر میداد . تا چشمش به ما افتاد سلامی کرد و احترامی کرد و به ما خوش آمد گفت .

از زند گانیش چقدر خوشم آمد . از عفاف و عصمتش چقدر کیف کردم . چقدر آرزو کردم که مثل این زن ، شوهر و خانه و زند گانی داشته باشم . نیست که خودم بیش و کم دهاتی بودم . از ریخت و پاش زند گانیش حیرت نکردم . گفتم خواهر عزیزم . هوس کردیم يك استکان چای بنوشیم .

- چشم خانم جان ، اجازه بدهید ، بچه ام را توی گاهواره اش جا بدهم .
با دست پاچگی باشد و بچه نیمه خوابیده اش را باغوش کشید . چه بچه مامانی قشنگی!

بیدرنگ يك تکه زیلو از توی کلبه در آورد و دم رواق بهن کرد . من و ننه روی زیلو نشستیم . نمیدانم چطور شد که پس از چندین سال یکباره پیاد پدرم افتادم . خون پدرم جلوی چشمانم به موج و تلاطم افتاد .

ای پدر اگر ترا نکشته بودند . اگر ما را از شاه آباد تماشید به اسیری
برده بودند . اگر من زن ابوالفتح نشده بودم امروز شاید زندگی آرام و
آسوده ای داشتم . مثل این زن که شوهر و بچه و خانه دارد . شاید من هم خانه
و شوهر و عصمت و عفاف داشتم . این خون تو بود که در بدرم کرد و خاک عالم
را بر سرم ریخت .

- به کجاها فکر میکنی . فکر نکن جگر گوشه من !
حرف نه حرفهای مرا که داشتم با پدرم میگفتم از میان برید . به پهلوی
برگشتم و گفتم :

- هیچی مادر . بهر چه تقدیر من است رضاداده ام .
- اینطور نخواهد ماند . دنیا هزار رو دارد . هزار شکل دارد . اگر
امروز این شکل را می بینی فردا شکل دیگرش را خواهی دید .
کم کم جای درست شد و صاحبخانه ماهم بچه اش را توی گاهواره خواب
کرد و خودش پهلوی ما نشست یواش یواش رشته سخن باین باغ بزرگ منتهی
شد . ننه زری از این عروسک دهاتی پرسید :

- باغ مال کیست ؟
- باغ مال ارباب احمد بندپای است اما باغبانش با شوهرم نسبت دارد .
چه خوب . پس ما میتوانیم خودمان را به پشت درختهای باغ برسانیم .
گفتم میدانی خواهر جان دردمن چیست ؟
- بگو به بینم خانم جان !

- شوهر پیشرف من امشب با چندتا زن هر جائی باین باغ آمده و من
میخواهم سر پل «خر بگیری» گریبانم را بگیرم و دو تاتف برویش بیندازم .
خواهش دارم من و این ننه را لای درختها جا بدهید .
زنك کمی من و من کرد و گفت آخر این باغ را بکدست اجاره کرده اند
خیلی دشوار است که ...

يك اسکناس پنج تومانی در آوردم و روی دامنش گذاشتم . تا چشمش به
سکناس افتاد نرم شد :

- خیلی خوب . به بینم بالاخره فکری خواهم کرد .
عروسک شیرانی که فکر میکنم اسس «صدیقه» بوده از جلو و من و
به از دنبال لای درختهای بلند و شمشاد های کوتاه میخزیم . گاهی راست و
گاهی خم یواش یواش راه میرویم میخواهیم جای مناسب تری به چنك بیاوریم .
شب زنده داران را نزدیکتر تماشا کنیم .
بساط عرق چیده بود . ورق هم در کار بود . ساز و آواز و غریو و غوغا

بهم آمیخته بود . مستانه عربده میکشیدند و جامهای لبالب را بهم میزدند . این پنج تا زن که پاك لغت شده بودند . لغت لغت . مادرزاد . . . واه واه چه هیکل های زشتی هم داشتند . راستی اگر این پول ها و کمرست ها و دنك و فنك ها نباشد کار زنه های خود آرا زار خواهد بود . زنه های لغت که از شدت مستی بدر و دیوار میخوردند اینطرف و آنطرف میپریدند و از کت و کول مردها بالا میرفتند .

فکر میکردم که اگر زنی رادر آغوش اردشیر به بینم از غصه دق خواهم کرد . حتماً « سنکوب » خواهم کرد ولی فکرم بیهوده بود زیرا این اردشیر لات و لوت را که من امشب توی این « فلان خانه » می بینم اردشیر ایده آلی من نیست .

این مرد نیست تا از انحرافش آزار بکشم . دست بر قضا همان « ژانت » را که زنی از زنه های سیاه بخت خیابانها بود در میان بازو های اردشیر دیدم و دیدم لبهایشان بر روی هم فشرده است . هیچ کارم نشد . فقط تماشا داشت . راستی آدم هوشیار میخواد بنشیند و جنب و جوش مست هارا تماشا کند .

- ننه چه خواهیم کرد . حیف وقت ما که دارد در اینجا بسر میرسد .
- میگوئی چکار کنم ؟

گفتم ننه تا دست ما به اتوبوس میرسد تکلیف اینست که خودمان را به شهر برسانیم . در روشنائی مهتاب به ساعت نگاه کردم . ساعت نه بعد از ظهر بود . آیا بهتر نیست که امشب را در کلبه همین عروسک بروز بیاوریم .
ننه گفت این فکر فکر خوبیست زیرا بساز گشت ما به شهر چندان مقدر نیست .

دلم غش کرده بود . گرسنه بودم . ایکاش عروسک میآمد و یک لقمه خوراکی برای ما میآورد .

هنوز این حرف از دهانم در نیامده بصدای خش خش پائی سرم را بعقب برگردانیدم . ای عجب . کاش از خدا چیز بهتری رامیخواستم . دیدی که دعای من با جابت رسیده است .

ننه گفت به بین شمسی خانم دو نفرند .

- چطور ؟

- يك زن چادر سیاه هم از پشت سرش پابرچین پابرچین جلو میآید .
خنده ام گرفت :

- حتماً این بیچاره هم آمده تار فیق یا شوهرش را توی این معرکه غافلگیر کند . ننه هم خندید . . .

رسیدند ، صدیقه به پشت سرش بر گشت و گفت خدارا شکر کنید خانه که تنها نیستید ، شوهر این خانم هم دست از زندگی و خانواده اش برداشته و آمده که باز نهیای هر جایی خوش بگذرانند . حالا شما «سوته دلان» پهلوی هم بشینید تا برای شما شام تهیه به بینم . در فروغ مهتاب چشمم به شمایلش افتاد ، بشنید . هم جوان بود و هم قشنگ بود . اما برسیمایش از يك غم کهنه شده سایه مبهمی می غلطید . انگار که در گذشته خود خاطره ای ناگوار دارد . آنهم از دست مردها . لعنت بر جنس مرد . سلام کردیم و صحبت کردیم و پهلوی هم نشستیم . دل توی دلم نبود . ترسم این بود که این خانم شوهرش را به بیند و فریاد و فغانی برآید و ما را رسوا کند .

اگرچه ننه عقیده داشت این فریاد و فغان به نفع ما تمام خواهد شد زیرا از شیر از دیدار ما خجالت خواهد کشید ، اما من رضانبودم . حتی از کار خودم بسیار پشیمان شده بودم . اردشیر کسی نیست که من بخاطرش مثل دزد ها دولا دولا توی باغ ها بگردم و از دور قباحات ها و رسوائیهایش را تماشا کنم . سر بگوش این خانم ناشناس که چشمانش بیش و کم با من آشنا بود گذاشتم و لب به نصیحتش گشودم :

- عزیزم . غصه نخور از غصه خوردن ورنج بردن نتیجه ای جز پیر شدن و درهم شکستن نخواهی برد . مردها کوچکتر و ناچیزتر از آن هستند که زن بشینند بخاطرشان خون دل بخورد .

مرد یعنی این موجود بی عاطفه و حق ناشناس و هرزه و دله .. چه باید کرد اوهم با من حرف زد گفته بودم که چشمانش بچشمان من آشنا آمد و حالا می بینم که لهجه اش خراسانیست ، حتماً دختری از دختران خراسان است که مثل من با جزرو مد حوادث بشهران افتاده است دیدم این خانم هم آمده از شوهرش انتقام بکشد دل پر خونی از دست شوهرش داشت

بلعن صد در صد خراسانی گفت نه ، من برایش دل سوخته ای ندارم . از بس بمن بد کرد و نسبت بمن خیانت کرد و با من دروغ و دغل گفت که خیال میکنم ده سال پیش مرده و استخوانهایش هم خاك شده است . من سخت و سوراخ ایستادم طلاقم را از وی بگیرم منتها نمیخواهم بی انتقام این کار سورت بگیرد . من از این نانجیب انتقام خواهم کشید .

انتقام خون ، انتقام خونین ...

دو باره خون پدرم در روشنائی نقره فام مهتاب پیش چشمم جوش خورد .

از خون پدرم و قتل مرموز پدرم یاد کردم . پس من چرا انتقام

انتقام

- من هم خراسانی هستم .

- ایوای ، مال کجا هستید ؟

گفتم شاه آبادی هستم . شما کجائی هستید ؟

- چه بگویم . کاشمیری

چشمم بگردن بندش افتاد . دو تاتکه درشت بر لیان بر دوست گریبانش میدرخشید این دونگین کرانبهاهم که بیک رشته زنجیر طلا آویخته شده بود بامن آشنا در آمد چه کردن بند ظریفی و بعد رویم را بستند نه بر گردانیدم و گفتم به بین ننه درست به گلوبند خودم میماند حواس این خانم به معطل عیش و نوش بود گوشش حرف مرا نمی شنید مثل اینکه شوهرش را دید . تنش لرزید و قلبش لرزید این گلوبندهم تکان خورد شمارا بخدا به بینید ، شوهر مرا به بینید که با این زن بد بخت چکار میکند .

بآن طرف گردن کشیدم دیدم اردشیر هم لغت شده و با ژانت خودش دارد ادای مردم عهدما قبل تاریخ را در می آورد تنم بلرزه افتاد از اینکه اردشیر را لغت مادر زاد دیده بودم وحشت نکردم اساساً این ارتعاشی که بجانم افتاده بود از وحشت نبود . از حیرت بود یارب ، پس این خانم که پهلوی من نشسته زن اردشیر است . پس اردشیر زن داشت و نمیدانستم نه سرش توی حساب بود . آهسته بیازویم فشار داد :

- نگفتم که بیا برویم و مردم را از نزدیک بشناسیم . حالا دیدی که این اردشیر ایده آلی توچه قناسی از آب در آمده است . حظ کردی بخانم نیمه آشنای خود گفتم پس این آقا شوهر شماست ؟

- خاک بر سرش ، خواهید دید یک پدری از وی درخواهم آورد که روز روشن ستاره های آسمان را بشمارد .

- اسمش چیست ؟

- اردشیر ، الهی که این اسم روی سنك حك شود دوباره نگاهی بگردن بندش انداختم اما این صددردن نگاه آشنا بود پس اردشیر خان گردن بند مرا بخانم خودش « کادو » داده و از کیسه خلیفه بخشیده است دید که سخت توی این دو تاتکه بر لیان فرورفته ام باخشم و خشونت از گردن بازش کرد و گفت بگزش خواهم زد نانجیب برای من گردن بند بر لیان میخورد و در عوض بمن خیانت میکند .

- اما از حق نباید گذشت چیز قشنگی است ، ایکاش شوهر من هم برایم از این چیزها میخرید و هر غلطی دلش میخواست میکرد از این لطیفه که بکار بردم خنده اش گرفت اما سخت ناراحت بود دیدم این دست و آن دست میکند که خودش را توی جمع بیندازد و رسوائی در بیاورد . جلوی من را گرفتم .
- قربانت بروم ، این کار خوب نیست ، برای يك زن نجیب مثل شما برازنده نیست که خودتان را توی این رجاله ها بیندازید کمی آرام گرفت ، با گردن بند خود بازی میکرد ، و در عین حال خون خورش را میخورد بحال خودش کاری ندارم . دلم پیش گردن بند است گردن بند خودم ، بنا بر این من هم با اردشیر حسابی خواهم داشت به ننه گفتم می بینی ؟ چقدر بدسوخته است از چه کسی میگیرد و به چه کسی میبخشد ؟

- صدايت در نیاید ، صبر کن تا ببینم چه خواهد شد . صبح فردا يك صبح تماشا می خواهد بود بفکر ننه تسلیم شدم ولی معینا اصراری دارم که این زن ناشناس را بشناسم گفتم ناشناس . ؟ نه . ناشناس هم نیست . يك آشنائی مبهمی با چشمانش دارم . انگار که این چشمها را در يك جا ؛ يك جا که نمیدانم کجاست دیده ام احیاناً پیش خودم فکر میکنم از آنجائیکه این زن اردشیر است و گلو بند مرا با عشق من و امید من و آینده من غصب کرده است دلم میخواد بشناسمش ولی باز هم می بینم اینطور نیست من که هم اردشیر و هم گلو بند خودم و بالاخره همه چیزم را نادیده گرفته ام . خدایا پس چه حسابیست که میخوام به حرفش بگیرم . راست است . ما زنها جنساً کنجکاو و « فضول » هستیم مانمی توانیم از خصلت جنسی خود دست برداریم با همه قروند ننه از نوسر صحبت را وا کردم :

- بخدا حیف شما که شوهری باین رذالت و پستی گیرتان آمده است .
- شما چطور ؟ برای خودتان افسوس ندارید ؟
- چرا ... ولی من چندان دل بستگی باین مرد ندارم بعلاوه هنوز زنش نشده ام .

خانم ناشناس خندید و گفت پس خوش بحال شما . اگر از من میشنوید اصلاً شوهر نکنید .
- ایوای !

- « ایوای » ندارد . خیال نکنید که يك توپ قماش سروتش با هم تفاوتی داشته باشد . همه از يك جنس هستند . این مردها را میگوئیم همه سروته يك قماشند کمی فکر کرد و آنوقت با زهر خند گفت :
- بیاد این قصه افتادم . شنیدم يك مرد شیاد در تهران يك « قورباغه »

را گرفته بود و توی جعبه‌اش کرده بود . این جعبه سروته بسته رادم سبزه میدان جلویش گذاشت بود و پشت سرهم میگفت ای مردم تهران توی این جعبه يك جانور جا دارد که هر که به بیندش پشیمان میشود و هر که نه بیندش آرمان بدل میماند دسته دسته می آمدند و یکی دهشاهی جلویش می انداختند وقتی در جعبه باز میشد و چشمشان به قورباغه می افتاد از هوس خود پشیمان میشدند !

و آن هاهم که دل از دهشاهی نمیکنند و قورباغه را نمیدیدند آرزوی دیدنش بدلشان میماند .

زیرا نمیدانستند که قضیه آن جعبه از چه قرار بوده است . به بین عزیزم توهم زنی از آن زنهای آرزو بدل هستی که نمیدانی معنی شوهر چیست و این هوس تاچه اندازه حلاوت و لذت دار این همان قورباغه است که تا تماشایش نکردی حسرت دیدارش آزارت میدهد ولی وقتی باین هوس رسیدی چنان از غلط کردنت « بیخشیدها » پشیمانی میبری که میخواهی از شدت ندامت دیوانه شوی . بیا و از من بشنو و مرا به بین و عبرت بگیر خون سردانه به حرفهای گوش دادم و صبر کردم تا هر چه خواست به مردهای این دنیا بدو براه گفتم . وقتی حرفهایش تمام شد و نوبت بمن رسید گفتم من دختر نیستم عزیزم . من هم شوهر کردم و چندی شوهر دار بودم ولی نابهنگام همسرم را از دست دادم .

دست بر قضا خدا بیامرز بد آدمی نبود . خودش و مادرش هر دو مهربان بودند و من چون از بخت اولم نجات و مردانگی دیدم فکر کردم باز هم شانس خواهم آورد . اما می بینم که عوضی گرفته ام - آن یکی .. خدا رحمتش کند . فقط یکی بود . از کار خانه خلقت بغلط در آمده بود چون بنا نبود که از توی مردها آدم خوب در بیاید . اگر بدانی ..

اگر بدانی که من از دست این مرد بیشراف که مرا بناحق از خراسان برداشته و باینجا آورده چه کشیدم و باز هم چه میکشم .

ازلج و خشم و اضطراب می لرزید

راستی خانم ، این شوهر شما کجائست ؟ این آقا هم شهری شماست ؟
شانه هایش را بالا انداخت .

چه میدانم مال کدام جهنم دره است ولی بامن در کاشم آشنا شد و از آنجا مثل سگ دنبالم افتاد و تا ...

دوست ناشناس من حرفش را خورد مثل اینکه داشت از يك رازنهانی ناگهانی پرده بر میداشت. ولی یکباره جلوی اعصابش را گرفت و خودش را «کنترل» کرد .

نته گوشه‌های خود را تیز کرد و آماده بود که حيله‌ای بکار ببرم که «یارو» گفتنی‌ها را بگوید .

- خوب ، بالاخره در کجا بوصول هم رسیده‌اید . این لطیفه از نو تحریکش کرد . در این هنگام دست بگریه گذاشت و گفت بر شانس من لعنت بر سر نوشت من لعنت . اگرچه پیش و کم دوستش داشته‌ام ولی آنطورها هم دیوانه اش نشده بودم که خود را برای خاطرش بآب و آتش بزنم .

من خودم يك خواستگار . چه میگویم يك عاشق شیدا داشتم که در راه من از هیچ فداکاری مضایقه نداشت و همین مردك نا مرد . باز هم زبانش را بند آورد . خدایا چقدر دلم میخواد که این زن حرفش را بزند رازش را بمن بروز بدهد . این چه هوس شریر است که در جانتم بیدار شده است . چرا اینقدر جاسوس و فضول شده‌ام . تا من سر از سرش در نیآورم و به راز دلش راه نیابم دست از سرش نخواهم کشید .

- ایکاش . ایکاش باهمان خواستگار مهربان خودتان عروسی می کردید . ایکاش میدیدید که هر مردی نامرد نیست .

- راست گفتی خواهر .

- مرد خوبی بود هر چند با بسن بود و سه چهار تا زن داشت . . .

هر چند . . .

- واه واه . این را دیگر نگو خواهرم مگر میتوانستی با «هوو» آنهم نه یکی نه دو تا . سه چهار تا هوو زندگی کنی پس خوب شد که از دستش در رفتی .

- خبر نداری که چه جوری بیچاره‌ام شده بود . تا دل بپهر من بست بیدرناک زنهایش را طلاق داد و رضا داد که هرچه دارد و ندارد بمن ببخشد . دیوانه من بود .

- پس دیگر خودت بد کردی که زنش نشدی . . اما باز هم نه . . آخر تو این جوان را دوست میداشتی ، بر پدر خاطر خواهی لعنت که آدم را کور و گرمی کند .

نگاهی بمن کرد و گفت حرف خاطر خواهی نبود . حادثه ای پیش آمده بود که میان من و عاشق من فراق ابدی افتاد .

- ایوای . حتماً بمرک نا گهانی ؟ رفته و آرزوی وصال ترا بگور
برده . ای بینوا .

- مرک ؟؟ مرک نا گهانی ؟ چه بگویم ؟ ، بالاخره رفته و من نصیب این
بیشرف رذل نانجیب شدم

در این هنگام صدیقه برای ما شام شبمان را آورده بود . من و ننه
زری کنار سینی نشستیم شام بخوریم خیلی گرسنه بودم . بدوست دلشکسته ام
تعارف کردم .

امتناع کرد . باصراد و العمام و قسم و آیه افتادم و آنقدر تأیید کردم
که او هم پهلوی ما نشست . شام مانان و نیمرو و ماست بود . زنها خوب
میتوانند گول بزنند و بهمین نسبت خوب هم میتوانند گول بخورند .

استعداد گول زدن و گول خوردن در جنس زن غیر عادی است . مثل اینکه
این عنصر را با فریب و حيله سرشته اند . نه تنها مردها را رنگ میکنند در
رنگ کردن یکدیگر هم خیلی زرنگند . من از این هم شهری سر گذشت دار خود
زرنگتر نبودم ولی طوری پیش آمده بود که من باید رنگ کنم و او باید رنگ
شود . من باید گول بزنم و او هم گول بخورد :

- خوب خواهر جان . حالا بگو ببینم چطور شده که از کاشمر به تهران
آمده اید ؟ « یارو » در تهران کاروباری داشت ؟

نگاهی در روشنائی مهتاب به اردشیر که در کنار ژانت افتاده بود
انداخت و آنوقت گفت پس خوبست سر گذشتم را برای شما تعریف کنم .
سر شما درد نمیگیرد .

- تعریف کن همشهری جان چرا سر ما درد بگیرد دوباره اندکی فکر
کرد و بعد بسر گذشت خودش پرداخت .

- گفتم پدرم کاشمریست . خود من هم در آن شهر دنیا آمده ام . درست
یادم نیست چه حسابی بود که پدرم جلای وطن کرده و رو بمشهد گذاشته بود
این اردشیر در شهر ما بسر میبرد . اما همشهری ما نبود . حتی خراسانی
هم نبود وی در آنجا با فریدون خان جمالی دوست جان جانی بود . مهمانش
هم بود . اما مهمانی که شب و روز و ماه و سالش را در خانه او میگذرانید .
فریدون هم امشب در اینجا مهمان است . فردا توی روز روشن نشانتان
خواهم داد که این همشهری رذل ما کدام یکیست . باری درد سرتان ندهم
در همان کاشمر با این پسره آشنا شدم . از بس سرو زبان دارو « چاخان »
بود که توی قلبم جا گرفت ولی باور کنید که چندان برایش بیقرار نبودم ..

من بخواهید خودش بقراری میکرد . وعده و نوید میداد . . من دختری نبودم که باین حرفها بدام بیفتم . با اینکه از او خوشم آمده بودم اجازه نمیدادم بر خلاف شرع دستش بدستم بخورد ، باو گفته بودم که دوستت می دارم اما باین شرط که از من خواستگاری کنی و مرا بگیری یاددارم که از این پیشنهاد بسیار میترسید . برای من هزاران حکایت و روایت میگفت . میگفت که اگر باهم ازدواج کنیم عشق ما بهم میخورد . از همدیگر بدمان میآید چنین میشود . چنان میشود ولی گوش من باین حکایت ها و روایتها بدهکار نبود . من میخواستم زنش باشم .

و ایکاش چنین آرزورا بدلم راه نمیدادم تا اینکه ازوی نومید شدم . دلم شکست و پدرم شاید بهوای جبران دل شکسته ام آب و ناناش را از کاشمر کند و مارا برداشت و بسمت مشهد عزیمت کرد . اردشیر که دیدما داریم میرویم طاقت نیاورد . شبانه بیباغ ما آمد گفت ایلا !

این اسم ر گهای قلب مرا تکان داد .

اسم شما لایلا خانم است ؟

- بله اسم من لایلاست ولی اردشیر بمن گفت ایلا تو دیگر لایلا نیستی . « لینی » هستی و منهم همچنون توهستم من بخاطر تو سر بدشت و بیابان خواهم گذاشت من دیوانه خواهم شد .

- خوب .

- بله خواهر جان ، از این دری وری ها بمن تحویل داد اما حرف من بکنی بود . من روی کلمه ازدواج ایستاده بودم گفتم من این جور عشق ها و زندگی ها را قبول ندارم ، اگر دوستم میداری این تو و این پدر و مادر من . قول میدهم که از تو یکشاهی نخواهند . قول میدهم که مفت و مسلم بخانه ات بیایم و گرنه خدا حافظ . باز هم پوست کلفتی بخرج میداد ولی ما روز دیگر کاشمر را برای همیشه ترک گفتیم .

البته این وداع برای مامایه اندوهی بود . اما بامید اینکه در شهر مشهد عشق دیگر وزندگی دیگری خواهم داشت سرم را گرم کردم و سعی کردم اردشیر را فراموش کنم هرچه میکشتم از دست این قسمت و تقدیر میکشتم ما از کاشمر برای مشهد بلیط یکسره تهیه کرده بودیم ولی وقتی به « شاه آباد » رسیدیم ورق کار برگشت . تصمیم پدرم عوض شد چطور شد که تصمیمش برگشت نمیدانم یعنی آنوقتها نمیدانستم که قضیه ازچه قرار است .

حرف لایلا خانم که بابنجا رسید صدیقه یواش یواش خودش را بما

رسانید و گفت برای شما جا تهیه دیدم . شما نمی توانید امشب را توی این باغ بروز برسانید - خوبست بیایید بخوابید و فردا تکلیفتان را باشوهرتان یکسره کنید .

- نکند از دست ما در بروند

لیلا خانم با دست پاچگی این کلمه را ادا کرد ، زیرا میترسید فرد وقتی که ما خوابیده ایم اینها کم و کور شوند و آنوقت اردشیر خیانت خودش را انکار کند اما صدیقه بوی اطمینان داد .

- نترسید خانم . من بشما قول میدهم که تا لنگ ظهر هم از جایشان

تکان نخورند .

- من با این نامرد کارها دارم . من آشی برایش پخته ام که رویش یک

وجب روغن ایستاده است .

لیلا و خانم صدیقه از جلو میرفتند و من و ننه پا کشان پا کشان از دنبال

می آمدیم . گفتم ننه تماشا میکنی یا نه ؟

- تماشا میکنم و دلم میخواهد توهم تماشا کنی . بازویش را آهسته

فشردم .

- ننه این لیلا را میشناسی ؟

- نه مادر . من که تا امشب ندیدمش

- این همان دختر بست که پدرم دوستش میداشت و بخاطرش زنهای

خود را طلاق گفت و بالاخره در راه عشقش فدا شد . این همان لیلاست

خداوندا حالا دارم به راز آشفتگی خودم پی میبرم . حالا دارد دستگیرم میشود

که چرا خون پدرم پهلوی چشمم موج میزده است .

مثل اینکه مقدر بود من این لیلا را بشناسم .

- این ؟ این تعفه نطنز هم آدمی بوده که برایش جنایت و قتل

صورت بگیرد .

گفتم تو آنوقت هایش را ندیده بودی دختری شوخ و شنک و قشنگ بود

در دست این اردشیر بیشراف باینصورت در آمده که حالا می بینی . وای تا

تو میدانی پدرم چه جور عاشقش شده بود . سرپیری بهوای همین لیلا به معرکه

گیری افتاده بود میدانی ننه !

از در باغ بدر رفتیم . دیگر جا فراخ و معیط آزاد بود می توانستیم به

چهارتائی پهلو به پهلو هم راه برویم .

لیلا خانم دنباله سخنانش را گرفت و گفت :

- ای خواهر ، کاش پدرم تصمیمش را عوض نمیکرد . ما که نمیدانستیم ، من و مادرم خبر نداشتیم که بابا چه خوابی برای لیلای لیلای بیچاره دیده است ، روز دیگر که خواستیم دست و پایمان را جمع کنیم و بر او بیفتیم بابا بمادرم گفت میدانی چیست من خیال دارم در همین جا بمانم .

- چرا . مگر بنانبود به مشهد برویم ؟

- بمشهد بروم چکار کنم ، از کجا که کار بهتری بگیرم بیاید . حالا به شانسم پشت و پا بزدم تا بینم در مشهد چه شانسی خواهم آورد ، آیا بشود آبا نشود .

من هرگز کفران نعمت نمی کنم من سیلی نقد را بر حلوای نسیمه ترجیح میدهم . از این حرف خیلی بدم آمد ، غصه ام شده بود .

چه امیدها داشتم ، چه آرزوها داشتم ، در مشهد مثل دخترهای شیک و پیک بمدرسه بروم و بز بدهم و حالا میبینیم که رشته هایم یکجا پنبه شده است ولی مادرم بحوادث تسلیم بود . مادرم آهسته پرسید راستی کاروباری در اینجا گیت آمده است ؟

- اگر بکسی بروم نمیدهید بله .

- کجا ، تو که در این شاه آباد کسی را نمی شناسی پدرم با نشاط و خرسندی بسیار بمادرم گفت آن آقا را که دم قهوه خانه با من حرف میزد و تعارف میکرد دیده ای ؟

- بله دیدمش ، مردم تشخیصی بود ، کی بود ؟

- اسمش آقای خانبا باخان است .

تالیا خانم اسم پدرم را بر زبان آورد ننه زری بی اختیار جیغ کشید :

- وای !

لیلا خانم حاج و واج ماند :

- شما مگر آقای خانبا باخان شاه آبادی را میشناسید ؟

گفتم خواهر جان حرفت را بزن . ننه که اصلا خراسان را ندیده خانبا باخان شاه آبادی را کجا میشناسد .

- باری مادرم گفت ای عجب ! پس آن آقا ارباب شاه آباد است ؟

- ای . . . تقریبا اگر ارباب نباشد رعیت هم نیست میتواند کار مرا به سروسامان برساند .

- بایکدیگر حرف هم زده اید ؟

- البته باهم صحبت کردیم و قرار گذاشتم که ما در همین شاه آباد بمانیم و من امور املاک و مزرعه های ارباب را تحت نظر بگیرم .

مادرم از این شانس خیلی خوشحال شد .

- راستی بنای باقیمانده کرایه ما چیست . ما اتوبوس را از کاشمر
مشهد کرایه کرده بودیم . پدرم از جیبش یکدسته اسکناس بیرون کشید و
گفت باقیمانده کرایه ماشین شما توی اینهاست .



بنابر این مرد بزرگ است ، یعنی مرد بزرگی باید باشد که ندیده و
نشناخته اینهمه لطف و محبت رو امیدارد . پدرم بسمت من برگشت و گفت لایلا
مثل اینکه چندان خوشحال نیستی ؟

- چرا پدر جان ، بنخوشحالی شما خوشم امان چقدر آرزو داشتم که
این از باب درمشهد بچنگ ما میآید .

- چطور ؟ مگر مشهد را خیلی دوست میداری .

- چرا دوستش نداشته باشم . قربان امام رضا بروم .

پدرم دستی بسرور ویم کشید و گفت دلتنگ نباش دخترم . صبر کن ترا
بامادرت مساه دیگر بمشهد خواهیم فرستاد . شاید کیفیت کارهایم را جوری
ردیف کنم که شما اساساً در مشهد بمانید و من هرچندی یکبار بدیدار
شما بیایم .

ای خدا چه مژده ای ، از وجود سروروری که بحالم افتاده بود دست بگردن
بابا انداختم و ماچش کردم . پدرم قوطی سیگارش را برداشت و از درگاراژ
بیرون رفت . هنوز ظهر نشده دیدم بابا و همین آقای خانبا با خان باهم رسیدند
بی درنگ دستور دادند که زاروزندگی ما را از گاراژ بنخانه ببرند . کدام خانه ؟
نمیدانم در کجا برای ما خانه وزندگی تهیه دیده اند .

مادرم با آقای خانبا با خان تعارف کرد و دست مرا گرفت و باهم بسمت
سرنوشتمان براه افتادیم . خانبا با خان برای ما ، در بهترین قسمت های شاه آباد
خانه و فرش وزندگی تهیه دیده بود . پدر و مادرم خوشحال بودند که دوست
جوانمردی بتورشان خورده و مایه راحتی و آسایششان را فراهم میسازد اما
من خوشحال نبودم زیرا جور دیگری فکر میکردم . قلب زن خیلی حساس
است . مثل آئینه است . از عواطف مردم باسانی عکس بر میدارد منتها باید
خودش در برابر این عواطف ایستاده باشد تا این انعکاس صورت بگیرد .

مادر من هم زن بود و قلبی آئینه داشت ولی نمیتوانست اندیشه های
نهانی خانبا با خان را ادراک کند . چون پدر برابر ندیشه ها قرار نگرفته بود .
تنها من بودم که نمی توانستم مرحمت های این مرد تقریباً پیر مرد

شاه آبادی را بحسابهای دیگر بگذارم . من میفهمیدم هدف ارباب چیست . با اینکه «خدا بیامرزد» چشم چران و هرز نبود . حتی سر بزیر هم بود و سعی میکرد بیش از آنچه پرهیز کاراست خودش را نشان بدهد باز هم نمیتوانست احساساتش را از من بیوشاند . فقط من بودم که میدانستم این بریز و پیاشها و زحمتها و خسارتهای که خانبا باخان بجان می پذیرد بخاطر کیست . من این حقیقت را دریافته بودم ولی مصلحت من در کتمان این حقیقت بود .

بگویم چی ؟ خانبا باخان با چهار تا زن و یک دوره تسبیح «وارث و حارث» دوستم میدارد و میخواهد مرا هم بگیرد . بگویم عشق من این مرد را سر پیری بمعرفه گیری انداخته است . البته بصلاح من نبود که تخم لق توی دهان این مرد بشکنم و برای خودم قسمت و نصیب فراهم کنم و انگهی از از کجا که پدر و مادرم مسخره ام نکنند ، از کجا که قضیه را معکوس نکنند یعنی خیال نکنند که من عاشق خانبا باخان شده ام . تازه از همه این حرفها گذشته چه آزاری دارم که حرف بز نم . حتی چه آزاریست که باین ماجری فکر کنم ولی از شما چه پنهان که نمیتوانستم از فکر این قضیه پرهیز کنم . میدانید قضیه قضیه آینده است . چه بخواهید و چه نخواهید فکر آینده بمنز آدم ، آنهم دختر جوان میدود . من هم جوان بودم و هم دختر بودم و باید شوهر میکردم .

اردشیر که آن جور شد . حتی برای من نامه ای هم نفرستاد . اگر چه نمی دانست در کجا بسر میبریم ولی اصلا از من سراغی نگرفت .

ما کاشمر را ترک گفتیم و او در کاشمر ماند . او و فریدون و زن های هر جایی و عرق ... دیگر نمیتوانم بامیداردشیر بنشینم ، پس باید بخاطر آینده ام طرحی بریزم . مثل دخترهای دیگر ، مثل زنهای دیگر ...

پیش خودم گفتم این مسلم است که خانبا باخان دوستم میدارد ولی بگذارید ببینم منم دوستش دارم یا نه ؟ و اگر حالا دوستش ندارم آیا برای آینده میتوانم دوستش بدارم

کمی در پیرامون شخص خانبا باخان که بسن و سال پدرم بود فکر کردم و داشتم یواش یواش رضا میدادم زیرا مرد مهر بان و نجیب و بسا تربیتی بود .

داشتم پیاده میشدم که باهم راه برویم ناگهان پیاد چند گروهان زن و بچه اش افتادم .

مو بر اندامم سیخ شد .

این خنده دار بود که من توی اطلاق خلوت فریاد کشیدم :

- نه نه نمیخواهم تناسی سال دیگر هم نمیخواهمش من هرگز زن مرد

زن دار نخواهم شد .

تا چند لحظه سراپایم میلرزید . وقتی حالم جا آمد و از عالم بیخودی

بخود برگشتم غش غش خندیدم . زیرا نه خانبا باخانی در میان بود و نه

خواستگاری برای من آمده بود . معینا آنشب تا دمیدن خورشید که رختخواهم

را ترک گفتم با همین مالیخولیا دست بگریبان بودم . مطلقاً به خانبا باخان فکر

میکردم و در عین حال باخودم دعوا و مرافعه میکردم که یعنی چه هنوز کسی

سراغ ترا نگرفته که داری سل و دق میگیری . چه خبیرت شده است ؟

خداوندا . انگار که قلب من از خزانه غیب الهام گرفته بود . حالا

بشنوید .

هنگام ظهر که پدرم از سر کارش برگشت . پیش از ناهار دست مادرم

را گرفت و باهم بگوشه ای رفتند و پیش و کم یک ساعت حرف زدند چون در

خانه ما این جور اسرار مگو و نجواها تا آن روز سابقه نداشته بود محرمانه

دلتنک شدم چطور پدر و مادرم رازشان را از من پنهان میدارند .

راستی من آنقدر لیاقت ندارم که رازدارشان باشم ؟

وقتی حرفهایشان تمام شد و باهم کنار سفره نشستیم احساس کردم که

رنک نگاه مادرم عوض شده و بهتر کیب من جور دیگری نگاه میکند مثل

اینکه نگاهش بامن از ماجرائی صحبت میکند ولی از بس آوایش ضعیف و

لبانش مبهم است من نمی توانم از صحبت هایش حرفی بفهمم پدرم طی سخنان

عادی چندبار اسم صاحب خانه ما و صاحب کار خودش یعنی خانبا باخان را بزبان

آورده و بفهمی نفهمی از وی تمجید کرد و وبا این لال بازیها سوژه ای

بدست مادرم داد تا مادرم بتواند روی این سوژه بامن حرف بزند و بقول

معروف مزه دهانم را بفهمند وقتی ناهارمان بر گذار شد پدرم سیکارش را

روشن کرد و باشد و عقب کارش رفت . من و مادرم تنها ماندیم هنوز از نجوا

گوئی پدر و مادرم دلتنک بودم و خیال داشتم لب به حکایت و شکایت و اکنم

ولی مادرم جریانی را عنوان کرد که باین حکایت ها و شکایت ها خاتمه داد

مادرم گفت که پدر تو نمیداند بارباب چه جواب بگوید . نمیداند توبه این

مرد رضا داری یانه .

مادرم علاوه بر این که از خان باباخان بسیار تمجید کرد گفت تنهایك عیب دارد و آنهم سن و سال اوست اما تو دختر عزیزم باید بدانی که مردهای با سن خیلی زن دوست هستند «مردك» بخاطر تو غش و ضعف میرود و خونسردانه صبر کردم تا مادرم بدلتخواه خودش حرف زد و از ارباب هم تمجید کرد و هم تنقید کرد و وقتی حرفهایش را با آنها رسانید خنده کنان پرسیدم :

- حالا بگو مادر به بینم این ارباب چندتا زن دارد و من زن چندم ش خواهم بود .

مثل اینکه فتری در زیر پای مادرم در رفته باشد بقدریک و جب از جایش برید و دوباره نشست .

- چی گفتی لیلا ؟ چی گفتی ؟

من دیگر توضیح و تکراری بسؤالم ندادم . فقط چشم بدهانش دوختم تا جوابم را بگیرم این سؤال من سؤال خیلی ساده ای بود مردم در سراسر شاه آباد دست جمعی میدانستند که خان باباخان چند تا زن دارد و چند تا حرم سرا تشکیل داده است ولی چطور شد که پدر و مادرم این نکته را نیافته بودند . بر پدر پول لعنت خیال میکنم پول بی انصاف جلوی چشمانشان پرده غفلت انداخته بود ، و گرنه باخان شاه آباد بیشتر صحبت میکردند .

- خوب مادر ! پس تو میدانستی که ارباب يك «دوچین» زن و يك گاو صندوق بچه دارد .

- چرا میدانستم اما ..

- اگر میدانستی پس چرا حرفش را نزدی ؟

مادرم سکوت کرد و گذاشت تا پدرم از راه برسد و در پیرامون حرمسرای خانبا باخان باهم صحبت کنند .

شب شد و مادرم مهلتش نداد که خستگی در کند :

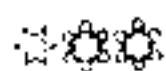
- آخر مرد ؟ این چه تکه ای بود برای ما گرفتی يك مرد زن دار . آنهم

نه یکی نه دو تا نه سه تا و چهار تا .. برای يك چنین مرد قبیح نیست که دوباره چشمش بدنبال دختر دیگر باشد پدرم يك خورده فکر کرد و گفت آه راست گفتی ، راست گفتی ، ارباب زن و بچه دارد ، بسیار خوب ، صدایش را در نیاورید تا با خودش حرف بز نم من و مادرم بنا بدستور بابا بی صدا ماندیم تا باهم حرف بزنند ولی خدایا تو میدانی که در ضمیرم چه سروصدائی برپا بود دیدی که بالاخره عشق و آروزی من بکجارسید ؟ دیدی که جوانی من در مرض «بیع و شری» قرار گرفت ؟

خیال میکردم که با جوان خوش برو بالا و رعنائی ازدواج خواهم کرد و آرزوی من این بود که اردشیر .. اردشیر محبوبم شوهر من خواهد بود تا آنوقت اردشیر را دوست نمیداشتم یعنی اینطور دلم برایش حالی بحالی نشده بود ، ولی از این لحظه که دارم بدنبال سر نوشتم میروم عشق مرده‌ها زنده شد و آتش نیمه خاموشم در زیر خاکستر فراموشی از نو شعله کشید . گریه‌ام گرفت . نشستم و تا توانستم بر سر نوشتم نفرین و لعنت فرستادم و بر جوانی جوانمرك شده‌ام اشك ریختم و دست آخر بقسمت و نصیبم رضا دادم چه باید کرد این مسلم است که پدر و مادرم بیش از همه کس بسعادتم دل بسته‌اند و اگر این راه راه سعادت من نبود هرگز جلوی پای من نمی‌گشودند شب هنگام پدرم بخانه آمد و گفت ارباب بیچاره و دیوانه لیلاست .

- باز نه‌ای خودش چه خواهد کرد ؟

مادرم بالحن طعنه آمیزی این کلمه را ادا کرد ولی پدرم خوشحال و خرسند بود وقتی اسم زنه‌ایش را آوردم «خان» خنده‌ای کرد و قول داد از دم طلاقشان بدهد مادرم شگفته شد و گفت آنطور که دلم میخواست . ای بنازم به شانس تو لیلا شانس ! راستی هم شانس آورده بودم . با مردی مثل خانبا با خان که دست از چند تازن و چندین فرزند خود میکشد و هر چه دارد در راه شهوت و هوس خود فدا میکند ، ازدواج کردن هم شانس است من در برابر مادرم فقط سکوت کردم و رو بهم رفته خودم را بخدا سپردم گفتم خدایا من که نمی‌توانم در باره مقدراتم فکر کنم از دست من ساخته نیست که در سر نوشتم قلم ببرم . پس خودم و آینده‌ام را بتو سپردم



ساعت ۸ صبح بود که من عقب کاری « یادم نیست چه کاری » بدم گاراژ رفتم . ناگهانی چشمم باردشیر افتاد تنم لرزید . ایوای این کجا بود دیدی چه ب سرم آمده ؟

خواستم بر کردم که باینطرف پرید جلوی مرا گرفت ، توی چشمان من خیره شد :

- یعنی اینقدر هم حق نداشتم که طی دو کلمه از من خدا حافظی کنی ؟ لیلا !

گفتم دیگر حاجتی بخدا حافظی نبود . تو که جانی بر ای حرف و صحبت نگذاشتی .

- من یا تو ؟